

می‌گویند: احمد هشتم!

□ دکتر سیدعلی قادری

(مؤلف کتاب خمینی روح‌الله)

مرحوم حاج احمد آقا پس از عزیز بزرگوارم دکتر محمود بروجردی (داماد امام) و مرحوم آیت‌الله پسندیده (برادر بزرگ امام)، بیشترین حق را بابت بازگویی جزئیاتی از زندگی امام خمینی (س) بر گردنم دارد. به همین جهت حق‌ناشناسی بود که به درخواست کننده مقاله بگویم معافم دار. تلفنی خاطره‌ای را گفتم که خود قلمی‌اش کند اما گفت اگر خود بنویسی بهتر است و از خلال جملاتم، عنوان را ایشان انتخاب کرد. پس از آنکه نوشتم دیدم که بی‌مقدمات نارسا است. مقدمات آشنایی را بر آن افزودم و برخی جزئیات اصل ماجرا را حذف کردم. به عمد از افراد دخیل در موضوع نام بردم تا بر این باور استوار بمانم که تاریخ را کسانی می‌سازند که کمتر نامشان در تاریخ‌نگاری رسمی می‌آید. با این حال از مخاطب می‌خواهم این خاطرات را نیز خیل خیال تصور و آن را غیر قابل استناد و حداکثر یک داستان تلقی کنند.

دیگر آنکه فرصت ویرایش دست نداد و اگر متنی ژولیده و آرایشگاه نرفته می‌باشد، امید غمض از نارسایی‌ها است اما وقتی آن را نوشتم، نگران بودم که صفحات فصلنامه اجازه ندهد که همگی چاپ شود و خلاصه کردن آنگونه که من می‌پسندم انجام نگیرد، خود آن را به نصف تقلیل دادم تا هر کدام را که مسئولین، مناسب تشخیص دادند، همان را منتشر کنند.



اولین دیدار حضوری

امام خمینی، بعضی تابستانها به عنوان بیلاق به امامزاده قاسم شمیران می آمدند و سال ۳۷ و ۴۱ با فاصله یک باغ و یک خانه همسایه ما می شدند. سال ۳۷ من پنج ساله بودم که ایشان را دیدم و در میدان جاذبه‌شان قرار گرفتم. داستان سه دیدارم را در تابستان ۳۷ طی چندین مصاحبه به طور مفصل با برخی ریزه کارهایش بازگو کرده‌ام ولی آنچه به آن اشاره نکرده‌ام اینکه در سال ۳۷ و ۴۱ به علت کمی سن و سال، در فکر نبودم که اعضای خانواده امام را بشناسم. به همین جهت هیچ خاطره و مطلبی از مرحوم حاج احمدآقا از آن زمان به یاد ندارم.

و اما اولین دیدار و گفتگوی حضوری‌ام با مرحوم حاج احمد آقا حدود یک هفته قبل از آنکه امام از بیمارستان قلب مرخص شوند، اتفاق افتاد. وقتی پزشکان به امام گفتند به علت بیماری نباید به قم باز گردند و باید در نزدیک بیمارستان قلب، در محلی که هوای آن تمیزتر باشد، ساکن شوند، امام، علاقه‌مند بودند یا در منزل مرحوم آیت‌الله سید حسین رسولی محلاتی ساکن شوند و یا خانه‌ای در همان اطراف برای ایشان اجاره گردد. بالاخره خانه‌ای در پایین محله حصار فرج در خیابان دربند برای ایشان اجاره شد که متعلق به دو شریک بود که یکی از شرکاء مرحوم حاج‌رضا مشرف نام داشت. بعدها با دختری ازدواج کردم که حاج‌رضا عموی مادرش بود.

با شروع انقلاب چند سالی مسئول کمیته محل بودم و شب‌های جمعه برای پاسدارها و مردم محل کلاس تفسیر قرآن با سبکی جدید، برگزار می کردیم. یکی از دوستان بنام آقای وحید اسفندیاری کلمات قرآن را روی اسلاید می نوشت و اطراف آن را با توجه به معنای کلمات رنگ آمیزی می کرد. بعدها که ایشان به جبهه رفت، آقای علی مشرف برادرزاده همان حاج آقا رضا که مسئول فرهنگی کمیته شده بود، این کار را ادامه می داد. وقتی که بحث تفسیر شروع می شد، چراغ‌های مسجد خاموش می شد تا اسلاید ترجمه لغات که روی پرده انداخته می شد، بخوبی دیده شود و نیز پرده بخش خانم‌ها را کنار می زدند تا خانم‌ها نیز اسلایدها را ببینند و در مباحثی که پیش می آمد رو در رو شرکت کنند. حدود یک هفته مانده به اینکه امام (س) از بیمارستان مرخص شوند، هنگامی که مشغول بحث بودم، در روشنایی چراغ راهروی مسجد، حاج آقارضا را دیدم که

درب مسجد را نیمه باز کرده بود و با دست به من اشاره می کرد که بیا! طبیعی بود که نتوانم بحث را رها کنم ولی حاج آقا رضا ول کن نبود و پس از چند دقیقه ای که اشاره دست را کافی ندانست، به جای آنکه یادداشتی بدهد، با صدایی مثلاً خفیف اما تا حدودی بلند که بشنوم، گفت: زودتر بیا کار واجب پیش آمده!

دایی ام به طرف حاج رضا رفت و لحظاتی بعد به طرف من آمد و در گوشی گفت: احمد آقای خمینی در مقبره آقای رسولی منتظر شما است. نزدیک بود خودم را بیازم. چون (امام، در بیمارستان قلب)، (مقبره آقای رسولی)، (حاج احمد آقا داخل مقبره)، در ترکیب باهم تداعی خوبی نداشت. به هر حال سر و ته بحث را به هم نزدیک کردم و به عجله به طرف مقبره مورد نظر دویدم. مقبره آقای رسولی در آنسوی حیاط مسجد بود و به علت وسعت و دلباز بودن، هر شب در آن باز می شد و برخی افراد فقط برای فاتحه خوانی داخل می شدند و نیز برخی جلسات در آن جا تشکیل می شد.

وقتی نزدیک مقبره شدم، مرحوم آیت الله ملکی و سه روحانی دیگر را از لای نرده های در دیدم. شش پاسدار نیز با لباس فرم و تعدادی افراد با لباس شخصی نشسته بودند. حاج آقا رضا همانطور که کنار در ایستاده بود، از لای در مرا معرفی کرد. حاج احمد آقا بلند شد و به طرفم آمد. قیافه بشاش و چشم های خندانیش که در آن اشکی نبود، باعث شد نفس راحتی بکشم و ذهنم به طرف احتمال نزدیک تر به واقع معطوف شود. زیرا چند روز قبل از آن، حاج جلال شانی داماد مرحوم آقاسید حسین رسولی گفته بود که آقای سیدهاشم رسولی محلاتی گفته اند یک جای مناسب در همین اطراف برای سکونت امام پیدا کنید.

آقای شانی با برادرش مرحوم ملک شانی که از سوی شریک حاج رضا بود و از سوی دیگر دفتر معاملات ملکی داشت، موضوع را در میان گذاشته بود و بالاخره چند نفری تصمیم گرفته بودند منزل نوساز حاج رضا را که در خیابان دربند بالای ظهیرالدوله کوچه معتضد قرار داشت، برای اقامت امام اجاره کنند.

حاج احمد آقا تصور می کرد ممکن است منزل انتخاب شده، از لحاظ امنیتی بدون مشکل



□ حاج احمد آقا گفت امام به خدا توکل کرده و اصلاً به موضوع امنیت خود اهمیت نمی‌دهند ولی می‌گویند که آمدن ما به این محل موجب سلب آسایش مردم محل شده است

نباشد و مثلاً برخی همسایگان از هواداران گروهک‌ها یا وابستگان زخم‌خورده رژیم باشند. ایشان ابتدا همراهان خود را معرفی کرد و سپس پرسید آیا می‌دانید منزلی که قرار است اجازه شود، امنیت دارد یا نه؟

گفتم منزل را ندیده‌ام اما حدودش را می‌دانم و یقین دارم که اصلاً جای مناسبی نیست. حاج احمد آقا با لحنی که از آن شرم‌چکه می‌کرد، گفت: آیا می‌توانم از جنابعالی خواهش کنم منزل را از نزدیک ببینید! با هم منزل را دیدیم و اشکالاتی را که به ذهنم می‌رسید، بیان کردم.

دومین دیدار

دومین دیدار حضوری‌ام دو روز بعد از اقامت امام در خیابان دربند بود که مقدمه‌ای داشت. مقدمه اینکه: فردی که خود را سرهنگ معرفی کرد، تلفنی گفت برای حفاظت هوایی از خانه امام لازم است در نزدیکی بیت یک قبضه ضد‌هوایی و یک دستگاه رادار نصب شود و محل آن را شناسایی کرده‌ایم ولی حاج احمد آقا گفتند برای ورود به آن محل باید با مسئول کمیته محل هماهنگی کنید.

محل شناسایی شده، باغی نسبتاً وسیع با ساختمانی بسیار مجلل متعلق به شخصی بود که لااقل به حسب ظاهر جزو عوامل رژیم محسوب نمی‌شد، بلکه سرمایه‌داری بود که بخشی از سرمایه او از چند سینما تامین می‌شد و شاید با تصور آنکه ممکن است سینماهای او مانند سینما رکس آبادان

توسط عوامل ساواک به آتش کشیده شود و یا عده‌ای تندرو آن را آتش بزنند و گناه سوختگان گریبانگیرش شود، با عجله از کشور رفته بود.

مالک آن خانه به خواهرش ماموریت داده بود که اثاثیه بسیار گران‌قیمت آن را بفروشد و پول آن را برای وی به خارج کشور ارسال کند. خواهر او زنی سالخورده بود و اگر چه از حیث ظواهر، خود را پایبند به شرع نشان نمی‌داد اما برخی صفات خوب او را نمی‌توان ناگفته گذاشت. او زنی نسبتاً شجاع، خوش‌برخورد، قانون‌پذیر و مهربان بود و علاوه بر آن بسیار منیع‌الطبع بنظر می‌رسید. وضع مالی بدی نداشت اما در مقایسه با برادرش، در طبقه دیگر اقتصادی قرار می‌گرفت. اگر چه از برادرش وکالت داشت که اموال او را به فروش برساند اما متوجه شده بود که مقررات جمهوری اسلامی به او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. شجاعت او را آزموده بودیم و نمی‌توانستیم قانون-پذیری وی را تماماً به حساب ترس بگذاریم.

به هر حال گروهی که برای نصب ضدهوایی به محل آمده بودند، منتظر بودند، آن خانه را بی‌قاعده و ضابطه در اختیارشان بگذاریم. چون برای آن خانه حکم توقیف صادر نشده بود، به خواهر صاحب ملک تلفنی گفتیم بیاید تا نظرش را جویا شویم. قبل از اینکه آن خانم بیاید، آقای سید حسن شاه‌چراغی که بعدها نماینده مجلس شد و همراه با شهید محلاتی و یاران دیگر، در آسمان اهواز توسط دو فروند هواپیمای بعثی شهید شد و آن روزها بیشتر کنار حاج احمد آقا بود، آمد تا ضرورت کار را به ما یادآوری کند. کنار در منزل ایستاده بودیم که دقایقی بعد آن خانم سر رسید و با ریموت کنترلی که در اختیار داشت، از داخل ماشین در منزل را باز کرد. وقتی از ماشین پیاده شد، ما به جای آن خانم از شهید شاه‌چراغی خجالت کشیدیم. چون آن خانم آرایش غلیظی کرده بود و چون هنوز حجاب به صورت مقررات درنیامده بود، روسری به سر نداشت. شاه‌چراغی گفت لااقل جلوی روحانیون یک روسری سر کنید و پاسخ شنید اگر شما روحانی هستید چرا لباس روحانی به تن ندارید؟ البته کمی خجالت کشید و در حالی که از داخل کیفش روسری در می‌آورد رو به آقای شاه‌چراغی گفت: اینها بچه‌های من هستند اما شما ببخشید که با این وضع آمده‌ام. وقتی به روسری گره می‌زد، آقای شاه‌چراغی به شوخی گفت: مثل آنکه شما



□ امام به من گفتند آن جوان، خط زیبایی دارد و انشاء شما هم قوی است اما چرا غلو کرده‌اید! کجای این جایی که ما را اسکان داده‌اند، کوخ است و من کجا و لحظه لحظه علی‌وار زیستن کجا؟

فقط روحانیون را مرد می‌دانید و این قدر این جمله را با نمک گفت که حدود پانزده نفری که در محل حضور داشتند، همگی خندیدند.

ضرورت نصب ضد‌هوایی را آقای شاه‌چراغی با وی در میان گذارد. پاسخ شنید باید تلفنی با برادرم مشورت کنم. کسی گوشی را بر نمی‌داشت. گفت حتماً برادرم تلفن را از پریز کشیده و به خواب رفته است. وی خود را موظف می‌دانست در مقابل پیشنهاد آقایان پاسخی مناسب دهد. رو به آقای شاه‌چراغی گفت: حاج آقا شما استخاره کنید. اگر خوب آمد این خانه را در اختیار کمیته خواهیم گذاشت و جواب برادرم را خودم خواهم داد اما اگر بد آمد قول بدهید که دیگر حرفش را نزنید و یک جای دیگر را در نظر بگیرید. آقای شاه‌چراغی پرسید حالا اگر من استخاره کردم و بد آمد ولی به شما گفتم خوب آمده، چطور به من اعتماد می‌کنید؟

پاسخ شنید: آنوقت شما اهل جهنم می‌شوید و من اگر اهل بهشت شدم شما را شفاعت نخواهم کرد و اگر اهل جهنم شدم، آنجا دروغت را کف دستت می‌گذارم. شهید شاه‌چراغی از این رک‌گویی و اعتماد کردن خوشش آمد و گفت قرآن همراه ندارم، استخاره با تسبیح را قبول دارید؟ آن خانم گفت اگر دلت را به خدا بسپاری با انگشت هم استخاره کنی، جوابت را می‌دهد. وقتی استخاره تمام شد، خانم گفت جواب معلوم است. شاه‌چراغی پرسید جواب چیست؟ گفت به دلم برات شده که استخاره خوب آمده، چون دیشب خواب خوبی دیدم.

رویه‌ای داشتیم که نباید از آن عدول می‌کردیم. از او خواهش کردم بماند تا اثبات یک سالن

به سالن روبرو یا طبقه دوم منتقل شود و از اثاث طبقه بالا نیز صورت‌برداری گردد. او هم به رغم کھولت سن پا به پای پاسدارانی که از اثاث منزل صورت‌برداری می‌کردند، کمک‌کار شد و در نامگذاری روی اشیائی که پاسداران نامش را نمی‌دانستند، نامی را بر زبان می‌راند و یا نامی را اختراع می‌کرد. در پایان نیز پای اوراق صورت‌برداری شده را امضا کردیم و نسخه اصلی را به او سپردیم و کپی را برای تشکیل پرونده با خود بردیم.

در حاشیه مدت‌زمانی که پاسداران به صورت‌برداری از اموال مشغول بودند و شهید شاه‌چراغی نیز نظاره‌گر بود، موضوعات متنوعی از رفتارهای جالب توجه آن خانم و نیز مباحث سیاسی تا موضوعات اجتماعی، فلسفی و امنیتی پیش آمد که همان روز شمه‌ای از آن توسط آقای شاه‌چراغی برای امام بازگو شد و موجب دیدار حضوری‌ام را با امام فراهم کرد.

روز بعد از تحویل آن ساختمان به آن گروه ارتشی، آقای شاه‌چراغی تلفنی گفت: دوست دارید امام را ببینید؟ خیلی خوشحال شدم چون زمانی که امام به منزل خیابان دربند آمده بودند، آنقدر سرم شلوغ بود که نتوانستم ایشان را زیارت کنم. حاج اسماعیل قادری که توسط اهالی محل حاج درویش خطاب می‌شد به کمیته آمد و درخواست کرد مبلغی به ایشان بدهم تا گوسفندی را از طرف مردم محل جلوی پای امام، قربانی کند. ضمناً جمله‌ای را به عنوان خوشامد نوشتم و شخصی با کمک شهید عبدالله ایجادی که آن زمان یک نوجوان بود با خط بسیار زیبایی آن را روی پارچه‌ای به عرض خیابان دربند نوشت و یادم نیست که چه کسانی آن را در ابتدای خیابان دربند نصب کردند. به هر حال بسیاری از مردم محل برای خوشامدگویی به امام، دور آن منزل جدید جمع شدند ولی من از زیارت ایشان محروم مانده بودم و حالا که خصوصی برای زیارت دعوت می‌شدم، نمی‌دانستم با چه سرعتی باید خود را برسانم. خیلی سریع از افسر نگهبان که ما مسئول وقت می‌نامیدیم خداحافظی کردم. آقای حسین شیرازی که البته آن روز مسئول وقت نبود به دنبال راه افتاد و پرسید نگفتید کجا می‌روید؟ چون گفته بودند تنها بیایم، گفتم نگران نباشید برمی‌گردم. اما ایشان اصرار داشت که نباید مسئول کمیته بدون محافظ به جایی که نمی‌دانیم کجاست، برود و آنقدر جدیت به خرج داد که بالاخره مجبور شدم بگویم به منزل



امام می‌روم و باید تنها بروم. او زرنگی کرد و زود پشت فرمان نشست و با من همراه شد. وقتی از میدان محل سرازیر شدیم، حاج منصور را دیدم. آنقدر وی با اخلاص در کارهای کمیته کمک می‌کرد که نمی‌شد از کنارش عبور کنیم و نگوییم کجا می‌روم.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم، آقای شاه‌چراغی به استقبال آمد و گفت حاج احمد آقا منتظر شما هستید. مرا به اتاقی برد که ایشان روی یک تشک با ملحفه سفید لمیده بود و با انبوه کاغذهایی که جلویش ریخته بودند، مشغول بود. وقتی سلام کردم، زیر لب جواب داد. آقای شاه-چراغی گفت فلانی آمده. سریع بلند شد و مرا در بغل گرفت. سپس رو به من گفت قرار بود تنها تشریف بیاورید. آقای شیرازی گفت حاج آقا من غریبه نیستم، معاون ایشان هستم. البته آن زمان هنوز ایشان معاون من نبود. وقتی حاج منصور از لای در سرک کشید و آرام تنه خود را وارد اتاق کرد، حاج احمد آقا چند لحظه‌ای به او نگاه و سپس با وی روبوسی و احوالپرسی گرمی کرد.

شاید این آشنایی به سال ۴۱ باز می‌گشت که برادر حاج منصور، آقای حاج جعفر اسفندیاری با جیب استیشن قرمز رنگ خود، ائاثیه امام را از قم به کوچه درمان در امامزاده قاسم منتقل و موجبات آشنایی فراهم شده بود. اولین سؤال حاج احمد آقا از حاج منصور اینکه: علت مخالفت شدید باجناب شما با آقای مهندس بازرگان چیست؟ شهید حاج منصور باجناب آیت‌الله خلخالی بود و البته دو تیپ متفاوت.

منتظر بودیم حاج احمد آقا ما را به اتاق امام راهنمایی کند ولی ایشان گفت: خیلی خوب شد زودتر تشریف آورید من ساعت یازده برای شما وقت تعیین کرده‌ام و نیم ساعت وقت داریم که با شما مطالبی را در میان بگذارم.

اول اینکه ما نفت نداریم. دوستان برای تهیه نفت به شعبه گلابدره مراجعه کرده‌اند؛ مسئول شعبه گفته: کمیته باید تایید کند که به شما نفت بدهیم.

موضوع دوم باز بحث امنیت بود. ایشان گفت امام به خدا توکل کرده و اصلاً به موضوع امنیت خود اهمیت نمی‌دهند ولی می‌گویند که آمدن ما به این محل موجب سلب آسایش مردم محل شده است. چون از پنجره اتاق، ترافیکی که گه‌گاه در خیابان دربند ایجاد می‌شود را دیده‌اند و می‌گویند این ترافیک به سبب آمدن ما است و ما نباید باری بر دوش مردم بشویم. در این زمینه چکار می‌شود کرد؟ اما مهمتر آنکه آقای شاه‌چراغی نه به قصد تجسس بلکه به جهت علاقه شخصی دیروز تمام کارهای خود را نادیده گرفته بود و حدود پنج ساعت با شما و افرادی که در آن خانه بودند، صحبت کرده است. ایشان نظرات شما را در مورد موضوعات امنیتی انتقال دادند و شمه‌ای از آن نظرات را به امام منتقل کردند و امام فرمودند اگر ممکن است آن مطالب را به صورت مختصر بنویسد تا ایشان بی‌واسطه آن نظرات را بدانند.

اما موضوع سوم اینکه خود امام فرمودند می‌خواهند شما را ببینند. علت آن این است که آقای شاه‌چراغی داستان تحویل آن خانه را برای نصب ضد هوایی با تمام ریزه کاری‌های آن با آب و تاب برای ما تعریف کرد و من تصور کردم که چون امام خبرهای ناخوشایند زیاد می‌شنوند، خوب است که چنین اخباری را هم بشنوند. خبرهایی که حکایت از رعایت قوانین شرعی و



□ اگر خمینی هم خودش با پیت نفت آمد، از سهم مردم یک لیتر هم به او ندهید...
امیدوارم زودتر کارها سامان بگیرد و کمبود و سهمیه‌بندی در کار نباشد

اخلاقی توسط پاسداران با مردم دارد و متقابلاً حتی افرادی که ما آنها را طاغوتی می‌نامیم، در قبال محبت پاسداران تا این حد به طور جدی همکاری می‌کنند و باید این نکات را برای مردم گفت. لذا آقای شاه‌چراغی دیشب خلاصه مطلب را برای امام تعریف کردند و امام خیلی خوشحال شدند و خودشان فرمودند که می‌خواهند رئیس کمیته محل را ببینند و چند سؤال از شما داشته باشند. البته من نمی‌دانم سئوالات ایشان چیست ولی لطفاً سعی کنید به سئوالات ایشان مختصر پاسخ دهید. مگر آنکه خودشان بگویند توضیح بیشتر دهید.

نکته چهارم اینکه لطفاً امام را نبوسید. چون ایشان دوران نقاوت را طی می‌کنند و پزشکان توصیه کرده‌اند تا اطلاع ثانوی حتی اعضای خانواده هم ایشان را نبوسند.

حاج احمد آقا از جای خود بلند شد و بلند شدیم چون حدود ۳۰ ثانیه به ساعت ۱۱ صبح باقی مانده بود و طی این مدت می‌توانستیم خود را کنار در اتاق امام برسانیم.

پس از سلام، حاج احمد آقا مرا معرفی کرد. حاج منصور بی‌اختیار صلوات فرستاد. امام گفتند: خوش آمدید و با دست اشاره کردند که بنشینیم. امام زیر لب چیزی گفتند شاید بسم الله بود و در ادامه رو به جمع پرسیدند: آن پارچه که در اول خیابان دربند نصب شده، انشاء کیست؟ آقای شیرازی گفت: انشاء عزیزمان آقای قادری و یک نوجوان دبیرستانی بنام عبدالله ایجاد آن را با خط خوش نوشته است. البته واقعیت این بود که آن را یک خطاط دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام، نوشت و عبدالله ایجاد آن را تزئین کرده بود.

امام رو به من گفتند آن جوان خط زیبایی دارد و انشاء شما هم قوی است اما چرا غلو

کرده‌اید! کجای این جایی که ما را اسکان داده‌اند، کوخ است و من کجا و لحظه لحظه علی‌وار زیستن کجا؟

جالب آنکه حاج احمد‌آقا که آدم حواس جمعی بود هنوز آن نوشته را ندیده بود ولی امام در چند ثانیه‌ای که از میدان تجریش (قدس) تا اول خیابان دربند را با اتومبیل طی کرده بودند، هم آن را دیده و هم خوانده بودند. آن جمله چنین بود:

«خدایا از عمر ما بگاہ و بر عمر مردی بیافزای که لحظه لحظه عمرش را علی‌وار زیسته و از میان دو کاخ، کوخ را برگزیده است.»

امام احساس کردند که شرمنده شده‌اند و برای رفع شرمندگی با لبخندی پرسیدند: مگر عمر افراد نزد خدا، مانند شعبه نفت گلابدره است که اگر بخواهند به کسی بیشتر بدهند، باید از دیگری بکاهند؟

در ادامه گفتند: من مسئول شعبه نفت را که اسم‌شان را فراموش کرده‌ام از همان سال اولی که به امامزاده قاسم آمدم، شناختم. (آقای شیرازی گفت: مشهدی فتح‌الله و حاج منصور اصلاح کرد: آقای راهوار). امام ادامه دادند سلام مرا به ایشان برسانید و بگویید همین مسیری که می‌روید درست است. اگر خمینی هم خودش با پیت نفت آمد، از سهم مردم یک لیتر هم به او ندهید. آقایان پاسدارها در قم سهمیه نفت دارند از همانجا بیاورند یا به مسئولین بگویند که سهمیه آنها به این شعبه منتقل شود و امیدوارم زودتر کارها سامان بگیرد و کمبود و سهمیه‌بندی در کار نباشد. (لازم به یادآوری است که آن زمان سهمیه‌بندی کالاهای اساسی و از جمله نفت زیر نظر دولت نبود، بلکه به علت کمبودها، برخی مساجد و کمیته‌ها بر توزیع عادلانه آنها نظارت می‌کردند.)

سپس چندین سؤال را در جملاتی کوتاه پرسیدند که عبارت بود از: اکنون شمیران چقدر جمعیت دارد؟ آیا افراد بومی آن بیشترند یا افراد مهاجر؟ چند کمیته در این محل تشکیل شده است؟ آیا مردم از روسای کمیته‌ها راضی هستند؟

وقتی در پاسخ سؤال اخیر گفتم رئیس کل منطقه آقای ملکی است و کمیته‌های محله‌ها با



واسطه زیر نظر ایشان اداره می‌شود، گفتند: خداوند آقای ملکی را حفظ کند، مردم شمیران هم هوای خوب دارند هم روحانیون خوب.

سپس پرسیدند آقایان شاه‌آبادی، کروی، امام جمارانی، دین پرور، موسوی همدانی و رسولی چه مسئولیت‌هایی دارند؟ گفتم آقایان مسئولین ناحیه خود هستند و اسم نواحی را بردم و افزودم کمیته مرکزی منطقه یک، شورایی دارد که آقایان عضو آن هستند. البته یادم رفت بگویم آقایان دین‌پرور، موسوی همدانی و رسولی عضو شورا نیستند ولی گاه در جلسات شورا شرکت می‌کنند.

پرسیدند اختلافاتی که بین روسای نواحی بروز نمی‌کند؟ گفتم آقای ملکی خیلی دمکرات‌منش هستند. اگر نظر اکثریت شورا چیزی باشد که ایشان مخالف آن باشند، تلاش می‌کنند نظر شورا چنان خوب عمل شود که نظر اکثریت خاصیت خود را به خوبی نشان دهد. ایشان خواستند مثالی عنوان کنم که چند مثال بیان داشتم و در حین بیان آنها، به خطوط چهره امام که نشانه‌هایی از رضایتمندی دیده می‌شد، خیره بودم. البته ایشان همچنان چشم‌ها را به کف اتاق دوخته بودند و نگاه نمی‌کردند.

سپس گفتند: دیروز آقای ملکی این جا تشریف داشتند و از عملکردهای کمیته‌های نواحی منطقه یک اظهار رضایت کردند و آنطور که آقای شاه‌چراغی نقل کردند، رابطه شما با مردم خیلی صمیمی است و مردم به کمیته اعتماد کامل دارند. چه کارهایی کرده‌اید که چنین اعتمادی بوجود آمده؟

گفتم مهمترین رمز موفقیت را در این می‌دانم که مانند اتحاد عاقل و معقول، اتحاد رئیس و مرئوس ایجاد شده و آقای ملکی به روسای نواحی اختیار تمام داده و در کار آنها جز در مواردی که خلاف شرعی صورت گیرد، دخالت نمی‌کند. همچنین کمیته‌های محلی شمیران بیشتر صبغه کار فرهنگی دارند تا نظامی و انتظامی. سوم آنکه اکثریت مردم محل ما پاسدار افتخاری‌اند و همه در همه امور مربوطه، مسئولیت احساس می‌کنند.

وقتی از اتحاد عاقل و معقول و رئیس و مرئوس سخن گفتم، امام لېخندی زدند و حاج احمد

آقا گفت: در تایید فرمایش ایشان وقتی برای اجاره این منزل با آقای ملکی مشورت کردیم، ایشان گفت باید با مسئول کمیته محل مشورت شود و آقای ملکی مرا به مسجد امامزاده قاسم بردند و مشورت کردیم.

امام با لبخند گفتند، لابد به نظر ایشان هم عمل نکردید! نمی دانم چه کسی به امام گفته بود که مسئول کمیته محل این منزل را مناسب شما نمی داند.

دلالتی که برای مخالفت داشتم به رغم آنکه نوشته بودم «از میان دو کاخ، کوخ را برگزیده» واقعاً نمی شد بگویم که آن منزل کوخ است. همچنین همسایگان کمتر بومی بودند و ما آنها را بخوبی نمی شناختیم و نمی دانستیم به واقع از همسایگی با امام بالاخص با آن رفت و آمدها خوشنودند یا ناراضی.

دیگر آنکه حدود هشتاد تا صد متر پایین تر از آن محل، گورستان ظهیرالدوله قرار داشت که برخی اهل تصوف در آنجا مجالس صوفیگری تشکیل می دادند و نگران بودم که عده ای تصور کنند عرفان امام بی رابطه با تصوف اصطلاحی نیست و عمداً منزلی نزدیک پاتوق دراویش که برخی از آنها دراویش درباری بودند، انتخاب شده است.

در اطراف آن منزل، تعداد خانوارهایی که به نحوی وابسته به رژیم شاه بودند نیز کم نبود و نیز اگر چه بیست متر بالاتر از کوچه معتضد، یک سه راهی است که حدود دویست متر بالاتر از آن محله حصار فرج با مردمی بومی متدین قرار دارد ولی در امتداد خیابان دربند حدود سیصد متر بالاتر، دیوار کاخ سعدآباد نمایان می شود. همچنین قبل از رسیدن به دیوار کاخ، نبش سه راهی خیابان ثبت، یک قمارخانه قرار داشت که به رستوران کلید شهره شده بود و اگر چه بعد از انقلاب تعطیل گردید اما شهرت آن هنوز هم در ذهن برخی افراد مانده بود.

دلایل دیگری نیز در ذهن داشتم که برخی جنبه اجتماعی و برخی جنبه امنیتی داشت ولی می دانستم اگر امام موضوعات فوق را بدانند، یک لحظه هم در آنجا درنگ نخواهند کرد. چنانکه چند ماه بعد ایشان تهدید کردند که اگر جای مناسب ایشان یافت نشود، به قم خواهند رفت.

شاید حاج احمد آقا هم که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود، وضعیت پیش آمده را



□ ۲۷ اردیبهشت ۵۸ چه شب شورانگیزی بود برای اهالی جماران و چه شب غم‌افزایی برای اهالی محله ما که امام را به سوی جماران بدرقه می‌کردند، چرا که بالاخره خانه مناسب امام در جماران یافت شده بود

تحمل می‌کرد تا فرجی حاصل شود اما در این لحظه نگرانی از چهره‌اش پیدا بود که نکند جوانی کنم و نظراتم را به همین عربانی در حضور امام بیان دارم.

البته خود نیز در دل خدا خدا می‌کردم که امام در این مورد چیزی نپرسند که اگر می‌پرسیدند، واجب بود نظراتم را چه درست چه نادرست، آنگونه که درست می‌دانم منتقل کنم و آنگاه یقین داشتم که بر مشکلات حاج احمد آقا که بیشتر نگران قلب امام بود، خواهم افزود. چرا که این محل به رغم معایش این حسن را نیز داشت که به توصیه پزشکان عمل شده بود و اگر دو باره خطری قلب امام را تهدید می‌کرد، دسترسی به چند خیابان برای اعزام سریع ایشان به بیمارستان از محاسن آن محسوب می‌شد.

امام پرسیدند شما گزینشی برای انتخاب پاسداران دارید؟ گفتم خیر. چون همه مردم همدیگر را می‌شناسند، خود به خود گزینش طبیعی صورت می‌گیرد و فقط کسانی در کمیته باقی می‌مانند که علاوه بر آنکه خود می‌خواهند، افکار عمومی، وجود آنها را بپذیرد.

وقتی بحث به اینجا کشید حاج احمد آقا گفتند به ایشان گفته‌ام که شما فرمودید ایشان نظراتشان را راجع به موضوع تامین امنیت مردم بنویسد. امام رو به حاج احمد آقا گفتند: فرمودند یعنی چه! گفتم اگر زحمتی نیست.

سئوالات دیگر از برخی از مردم محل بود که در سالهای اقامت در امامزاده قاسم با آنها آشنا

شده بودند.

سؤال آخر اینکه آیا جای مناسب‌تری در امامزاده قاسم وجود دارد که به آنجا بیاییم؟ گفتم عده‌ای در حال بررسی هستند. از منزل مرحوم آیت‌الله رسولی سؤال کردند که گفتم در شرف نوسازی است.

پس از این سؤال، ایشان سکوت کردند و دریافتیم که باید خداحافظی کنیم. وقتی بلند شدیم، ایشان توسط حاج احمد‌آقا به هریک از ما یک سکه پنج ریالی دادند. حاج منصور و آقای شیرازی دست امام را بوسیدند ولی من به توصیه حاج احمد‌آقا عمل کردم و با لبخندی که امام بدرقه‌ام کرد، خود را گرم ساختم.

آن پنج ریالی را به عبدالله ایجادی دادم و گفتم که امام از خط زیبای تو تعریف کردند ولی نگفتم مرا بابت غلوگویی توبیخ کردند. عبدالله ایجادی پنج ریالی را بوسید و در جیب گذاشت و بعدها زیر نظر آقای علی مشرف، تمام دیوارهای کاخ سعدآباد را رنگ کرد و روی هر بخشی آیه‌ای، حدیثی، شعری و جمله‌ای از حکیمی را چنان زیبا و خوش سلیقه نوشت که هر رهگذری را به خواندن، دعوت می‌کرد و البته قبلاً مزدش را که همان پنج ریالی بود، دریافت کرده بود ولی مزد اصلی‌اش شهادت بود که با یک جرعه نوشید.

نیمه‌شب آن شب که خوشبختانه سرم خلوت بود، نشستم تا نظراتم را راجع به موضوع امنیت بنویسم. به نظر خودم حدود ده دقیقه نوشتم که اذان سحر را سر دادند. هم شوق و هم دلشوره برای نوشتن داشتم. پیش خود یک دنیا حرف داشتم و حاج احمد‌آقا گفته بود برای آنکه امام فرصت خواندن داشته باشند، بیش از دو صفحه نباشد. شاید حجم آنچه در ذهن داشتم یک کتاب می‌طلبید. به هر حال چند شب نوشتم و نوشتم تا تعداد صفحات دستنویس از صد صفحه فراتر رفت و حال باید صد صفحه را در دو صفحه تایی خلاصه می‌کردم.

خلاصه کردن برایم هنوز ممکن نشده بود که باز آقای شاه‌چراغی تلفنی پیگیر آن شد. پرسیدم امام پیگیری کرده‌اند؟ گفت نه خودم و بعضی دوستان منتظر آن هستند. گفتم هر گاه می‌آیم مطلبی را خلاصه کنم، بر آن می‌افزایم. پیشنهاد داد جلسه‌ای ترتیب دهند و من در آن جلسه نظراتم را به تفصیل بگویم.



روبروی کوچه معتضد یک منزل توقیفی بود که تبدیل به آسایگاه پاسدارانی که از قم آمده بودند شده بود. جلسه را در آنجا تشکیل دادند. همان شب اشکال دیگری از محل اقامت امام، خود را نشان داد. زیرا محل سکونت امام اگر چه سه طبقه بود اما جایی برای چنین نشست‌هایی نداشت. حدود چهار ساعت صحبت کردم و کسی که به من نگفتند نامش چیست، سه روز بعد آن را در سه صفحه خلاصه کرد. وقتی آن را خواندم به ذکاوت، کیاست و گیرایی وی نمره بیست دادم. اما فقط اشکالش این بود که صد و هشتاد درجه با روح آنچه می‌خواستم بگویم تفاوت داشت. به عنوان مثال نوشته بود: همه چیز را باید با نگاه امنیتی شکل داد. دانشگاه، مدرسه، مسجد، حوزه، بیمارستان و حتی مغازه‌های خوار و بار فروشی را تا امنیت در عالی‌ترین سطح کلان‌تأمین شود.

حال آنکه گفته بودم: اگر امنیت کشور را به قوای امنیتی بسپریم دانشگاه، مدرسه، مسجد، حوزه، بیمارستان و حتی مغازه‌های خوار و بار فروشی را تبدیل به کلانتری و ژاندارمری می‌کنند اما اگر آیه «و ضرب الله مثلاً قریه آمنه مطمئنه، یاتیهها رزقها رغداً من کل مکان» را امنیت در عالی‌ترین سطح بدانیم، وقتی دانشگاه تاسیس کنیم امنیت علم را تأمین کرده‌ایم، اگر بیمارستان بسازیم امنیت جسم مردم تأمین شده... حتی اگر به خواربار فروشی‌ها هم از این حیث بنگریم، وقتی تعداد آنها در هر محله‌ای به قدر کفایت باشد، بخش دیگری از امنیت تأمین شده است. و تأمین مجموعه نیازهای مردم، بر حسب این آیه می‌شود امنیت قابل اطمینان.

اما همان نوشته صد و هشتاد درجه تحریف شده، موجبی شد که آن را در شش صفحه نقد کنم و آن نقد شد، مطلب اصلی‌ام که چندی پیگیر بودم که بینم آیا امام آن را خوانده‌اند یا نه ولی سال ۶۶ که طرح تحقیق در مبانی سیاست خارجی در اسلام را در فصلنامه دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه نوشته بودم، توسط حاج احمد آقا مطلع شدم که امام خمینی، هم آن مقاله و هم دو مقاله در زمینه امنیت در اسلام را خوانده‌اند.

۲۷ اردیبهشت ۵۸ چه شب شورانگیزی بود برای اهالی جماران و چه شب غم‌افزایی برای اهالی محله ما که امام را به سوی جماران بدرقه می‌کردند. چرا که بالاخره خانه مناسب امام در

جماران یافت شده بود و نه جایی که امام چند سالی را تابستانها در آن به ییلاق آمده بودند و خاطرات خوشی از مردم محل در ذهن داشتند.

می گوید احمد هشتم

بعد از ۲۷ اردیبهشت دیگر دیداری پیش نیامد تا آنکه رژیم بعث، به ایران حمله کرد. همان روزهای اول جنگ بود که حاج احمد آقا تلفنی گفت: امام دستوری داده‌اند که آقای شریعی می‌آیند توضیح می‌دهند. چند دقیقه بعد آقای علی حسینی روزبهانی که به آقا داوود شهرت دارد، به کمیته ما آمد و با بی‌سیم مطلع شد که آقای شریعی روی تپه امداد منتظر ما است.

وقتی رفتیم چهار نفر منتظر بودند: آقای شریعی به عنوان نماینده امام در شورای سرپرستی صدا و سیما و آقای مهندس فلاح مسئول فنی و دو نفر دیگر که آنها را نمی‌شناختم. همگی نزدیک بیمارستان معتادین ایستاده بودند و با آنکه هیچکس آن اطراف نبود، مرا کناری کشیدند و موضوع را با صدایی آهسته در میان گذاردند.

موضوع از این قرار بود که امام خمینی فرموده بودند چون جنگ آغاز شده و گروهک‌های محارب هم وجود دارند، هر آن احتمال دارد که صدا و سیما مورد حمله و تخریب قرار گیرد و لازم است صدا و سیما یک دستگاه فرستنده رزرو اما در جایی امن‌تر از محل صدا و سیما نصب کند تا در صورت اختلال در پخش مرکزی صدا و سیما، هیچ برنامه‌ای لحظه‌ای قطع نشود و نیز در صورت لزوم ارتباط مستقیم ایشان با مردم برقرار باشد.

این پیش‌بینی چنان خردمندانه و استراتژیک بنظر می‌رسید که یک ساعت هم نباید در انجام آن درنگ می‌شد. بخش فنی صدا و سیما سهل‌الوصول‌ترین محل را منزل سپهبد نصیری معدوم تشخیص داده بود. زیرا از سویی روی تپه قرار داشت و حراست از آن نسبتاً ساده به نظر می‌رسید؛ از سوی دیگر روی بلندی قرار گرفته بود و ظاهراً تمام شهر تهران را زیر پوشش امواج می‌گرفت و همچنین پایه‌های منبع آب به اندازه یک دکل مناسب ارتفاع داشت و اگر آنتن‌ها در زیر منبع نصب می‌شد، ظاهراً حساسیت برانگیز نبود. و مهمتر آنکه بر محیط جماران مسلط بود و می‌شد



□ کسانی دستگیر شدند و نزدیک بود که به سرعت اعدام شوند که خوشبختانه مرحوم حاج احمد آقا و برخی مسئولین کشور از موضوع آگاهی یافتند و به سرعت آنها را از چنین اتهام سخیفی مبرا و از چنین دردسری نجات دادند

بدون کابل کشی توسط فرستنده‌ای دستی نیز از بیت امام پیام ارسال و در آنجا تقویت کرد. با اینحال چنین محلی سه مشکل نیز داشت که یکی از آنها بالفعل خود را نشان داد و دو مشکل بعدی، بعدها مشخص شد.

مشکل بالفعل اینکه با شروع مبارزه با مواد مخدر توسط آیت‌الله خلخالی در آن مکان یک بیمارستان معتادین تاسیس کردیم و در آن زمان معتادین زیادی در آن حضور داشتند و جایی مناسبی برای انتقال آنها سراغ نداشتیم.

بخش فنی صدا و سیما با دیدن آن محل چنان ذوق زده شده بود که ذهنشان به جایی دیگر معطوف نمی‌شد. پرسیدم مگر قرار نیست نصب این دستگاه علنی نباشد؟ پاسخ شنیدم که باید سری سری باشد. پرسیدم که خوب با بیماران معتاد چه کنیم؟ بالاخره با مشورت هم گفتند فعلاً به آنها بگوییم این دستگاهها بی سیم کمیته است ولی تعداد محافظین بیمارستان را زیادتر کنید.

همان روز با آنکه نزدیک غروب بود، کار نصب آغاز شد و حدود یک هفته بعد فرستنده‌ها آماده به کار بود.

همه افراد فنی مثلاً به شدت مخفی کاری می‌کردند و هر کس می‌پرسید چکار می‌کنید؟ می‌گفتند داریم یک دستگاه بی سیم تقویت کننده برای کمیته نصب می‌کنیم اما وسایل را با ماشین آرم‌دار صدا و سیما می‌آورند! وقتی استودیو را تجهیز می‌کردند، تابلویی روی آن نوشته شده بود: «سیمای جمهوری اسلامی ایران» و با دوربین از آن فیلم می‌گرفتند و برای آزمایش کیفیت تصویر،

از تلویزیون نصب شده در اتاقی که دهها معتاد در آن بستری بودند، استفاده می‌کردند و معایبش را می‌گفتند و جالب آنکه برخی معتادین را که حالشان رو به بهبود بود، به کمک می‌طلبیدند تا سر آنتن یا کابلی را بگیرند و به سئوالات فنی آنها راجع به پخش تصویر پاسخ می‌دادند.

مشکل دوم چندی بعد خود را نشان داد. با آزمایشاتی که صدا و سیما در محل‌های مختلف به عمل آورد، متوجه شد به علت وجود کوه‌های ولنجک در مسیر امواج، بخش‌هایی از غرب تهران زیر پوشش این فرستنده نیست. همچنین به علت کوهی که در پشت آنتن فرستنده وجود دارد، رفلکسی غیر قابل اغماض در برخی مناطق دیده می‌شود و لازم است جای فرستنده عوض شود.

مدتی بعد مشکل سوم خود را بروز داد که البته دیگر مشکل صدا و سیما نبود، بلکه مشکل کمیته ما بود. زیرا در بودجه‌ای که کمیته مرکزی برای مخارج کمیته‌ها می‌پرداخت، اعتباری برای نگهداری چنین دستگاهی وجود نداشت و اصولاً قرار هم نبود کمیته مرکزی از وجود آن اطلاع داشته باشد. این دستگاه احتیاج به برق اضطراری هم داشت که یک دستگاه ژنراتور توسط صدا و سیما آن را تامین می‌کرد ولی صدا و سیما حتی هزینه گازوئیل را که مبلغ زیادی نبود، نمی‌پرداخت. چه رسد به آنکه هزینه حراست و یا پول برق را بپردازد. سپهبد نصیری معدوم که زمانی رئیس سازمان امنیت بود، سالها از پرداخت آب و برق کاخک خود پرهیز کرده بود و جریمه نیز بر آن افزون شده بود. شرکت برق منطقه‌ای اخطار داد که باید تمام بدهی گذشته پرداخت شود و حاضر نشد فقط هزینه برق بعد از انقلاب را دریافت کند. لذا یکی از مامورین مثلاً شجاع اداره برق، داوطلب شد تا برق این مکان را قطع کند. او به جای آنکه فیوز را بردارد، سیم‌ها را از سر تیر قطع کرد و البته شجاعت خود را در این نیز می‌دانست که می‌تواند سیم برق‌دار را نیز قطع کند. او خرابکاری کرد و یک فاز را روی نول انداخت و به بخش‌هایی از دستگاه و تاسیسات محل لطمه وارد آورد... حالا هزینه زیادی را روی دست ما گذاشته بود. هزینه‌ای که هیچ محلی برای پرداخت آن وجود نداشت.

به جهات فوق بالاخره مجبور شدیم یک دکل بلند با بالابری دست‌ساز در محل کمیته نصب



□ حاج احمد آقا گفتند: ما آقازاده شما را خیلی به درد سر انداختیم، آمده‌ام بگویم این غفلت ما را ببخشید و حلالم کنید

کنیم تا فرستنده‌ها را به آنجا منتقل سازیم. دکل با همت پاسداران فنی که هر یک بخش‌هایی را عهده‌دار شدند، نصب شد. اما وقتی آماده شد که دستگاه روی آن نصب گردد، اتفاقی افتاد که دیگر صلاح نبود فرستنده به محل کمیته منتقل شود.

اتفاق این بود که روز نهم ماه رمضان سال ۶۲ خبر دردناک رحلت آیت‌الله ملکی بسیاری از مردم شمیران را برای تشییع به قم کشاند و تا چهلم ایشان هر روزه در یکی از مساجد شمیران برای آن مرحوم مجلس ترحیم برگزار گردید.

بعد از رحلت آیت‌الله ملکی کمیته مرکزی شخصی را به عنوان مسئول منطقه یک منصوب کرد که بیش از آنچه نگرانش بودیم پیش آورد. چون خوش ندارم که آنچه خوش نیست، بر قلم برانم، فقط به این مختصر که به موضوع مرتبط است اکتفا می‌کنم که پرونده‌ای برای برخی مسئولین منطقه ساخته شد با این اتهام که آن‌ها برنامه براندازی داشته‌اند و حتی وسائل براندازی مانند فرستنده صدا و سیما هم در اختیار دارند.

کسانی دستگیر شدند و نزدیک بود که به سرعت اعدام شوند که خوشبختانه مرحوم حاج احمد آقا و برخی مسئولین کشور از موضوع آگاهی یافتند و به سرعت آنها را از چنین اتهام سخیفی میرا و از چنین دردسری نجات دادند.

در آن زمان با تعدادی از اهالی محل به یک پایگاه صلواتی پشت جبهه رفته بودم و در خانه نبودم تا دستگیرم کنند اما باید اتهام اصلی متوجه من می‌شد. زیرا دکلی چند منظوره و به آن بلندی را من ساخته بودم و فرستنده صدا و سیما نیز در اختیار من بود.

وقتی با تعدادی از اهالی محل از آن پایگاه صلواتی باز گشتم، اواخر شب بود. آقای حسین ایجادای برادرخانم شهید مهدی عراقی که غالب اوقات از پنجره اتاق خود یا از پشت شیشه مغازه‌اش خانه ما را زیر نظر داشت، از پنجره صدایم کرد و با عجله و با عباراتی سراپا شکسته اخبار حدود یک ماه قبل را گزارش داد. او گفت چندین ماشین آمده بودند ترا ببرند. مردم متوجه شدند و از آنها پرسیدند برای چه آمدید؟ آنها جواب ندادند اما بالاخره مجبور شدند که اعتراف کنند برای چه آمده‌اند. خلاصه کسانی که کنار خانه شما جمع شدند به آنها حالی کردند که اولاً شما رفته‌اید جبهه و در خانه نیستید. ثانیاً اگر وارد آن خانه شوید، تکه بزرگه شما گوشتان خواهد بود و آنها یک مقداری از مردم راجع به شما سوال کردند و خجالت کشیدند و رفتند.

وقتی وارد خانه شدم، احساس کردم مادرم خیلی لاغر و کمی افسرده به نظر می‌رسد. چیزی در این زمینه نگفت تا شام از گلویم پایین برود. اما آن شب خوابم نبرد نه از جهت آن پیشامد؛ که در آن روزها حال خیلی خوشی داشتم و با اتکال به خداوند، از هیچ خطری واهمه نداشتم ولی از آن حیث که در محله ما فقط می‌توانستم صبوری زهرا خانم را مادری که فرزندش احمد ذوالفقاری را به سختی بزرگ و به راحتی تقدیم انقلاب نمود با صبر مادرم مقایسه کنم، از خود می‌پرسیدم مگر در طول این یک ماه، مادرم چه کشیده که گوشت از تنش ریخته است؟

صبح فردا پس از صرف صبحانه پاکتی در بسته را به من سپرد و با تجاهل گفت: می‌گویند کسی به سراغ تو آمده بود ولی مردم او را رد کرده‌اند ولی یک هفته بعد کسی این نامه را آورد. گفتم دیشب شنیدم که چه پیش آمده و وقتی دانست که غلیظ‌تر از آنچه او گفته را می‌دانم، با بغض نهفته در گلو و نم اشکی ادامه داد: پس اینکه می‌گویند انقلاب بچه‌های خود را می‌خورد، دور از واقع نیست.

من او را مامان خطاب می‌کردم گفتم: مامان جان ما که همیشه صبر را از شما آموخته‌ایم، توقع نداریم بابت چنین موضوع بی‌اهمیتی اینگونه لاغر و غصه‌دار شوی!

پاسخ شنیدم که اگر در زندان رژیم شاه زیر شکنجه جان می‌دادی؛ در میدان شهدا کشته می‌شدی یا بعد از انقلاب منافقین ترورت می‌کردند و یا در جبهه دود می‌شدی و حتی مزاری هم



نداشتی، شاید می توانستم حتی گریه هم نکنم و به خود مباحثات کنم که فرزندم را در راه ایمان و عقیده داده‌ام اما الان نگران انقلابم که اگر با بچه‌های خود اینگونه رفتار شود، همه آنچه کاشته‌ایم، آتش خواهد گرفت. اما به رغم ترکاندن این بغض باز مرا به صبر دعوت کرد و گفت: امیدوارم کسانی را که چنین رفتاری دارند، فقط به خدا بسپاری و خود تلافی نکنی، حتی بروی خودت هم نیاوری. حال انقلاب همین طور است، گاه تب دارد و گاه لرز. سپس گفت در نامه چه نوشته است؟ در طول این گفتگو نامه را خوانده بودم، نشانش دادم. خیلی محترمانه مرا برای پاره‌ای مذاکرات دعوت کرده بودند.

همان روز با بدرقه و دعای خیر مادرم راهی شدم. وقتی سراغ امضاکننده احضاریه را از نگهبانی گرفتم، آمدنم را تلفنی به کسی اطلاع داد. جوانی که گویا مجروح بود، لنگ لنگان خود را به نگهبانی رساند، سلام کرد، مرا در بغل گرفت و گفت: چرا تشریف آوردید؟ تلفنی می فرماید که از جبهه باز گشته‌اید، خودم به دیدارتان می آمدم. مرا به اتاق برد و شرحی از ماجرا را برایم تعریف کرد و گفت که در مورد فرستنده صدا و سیما حاج احمد آقا گفته دستور امام بوده ولی دیگر نامه به درخانه ارسال شده بود و طرف ما از خانواده عذرخواهی کنید. او گفت حاج احمد آقا گفته‌اند می خواهند شما را ببینند. حال که آمده‌اید به ایشان هم سری بزنید.

نزدیک غروب لب حوض نشسته بودم که زنگ در را زدند. هنوز مادرم از من مراقبت می کرد و چادرش همیشه همراهش بود تا زنگ به صدا در می آمد چنان با عجله به طرف در می رفت که اگر خطری متوجه من باشد، او سپر شود. وقتی یاد مراقبت‌های مادرانه او می افتم، شرمگین می شوم اما پدرم در توجیه چنین رفتاری می گوید: بچه‌ها برای پدر و مادرها همیشه بچه‌اند حتی اگر بچه‌ها صد ساله شوند.

مادرم با لبخندی که نمی دانم آن نوع لبخند را چه بنامم، گفت: یک روحانی آمده می گوید:

احمد هستم!

با یک جعبه گز آمده بود. برایم دور از باور بود که خود بیاید. یادم نیست که با چه نوع

عباراتی تعارفش کردم اما لحظاتی بعد با آنکه هوا سرد بود او را روی تخت کنار اتاقم، نشسته



دیدم. راننده در کوچه مانده بود و یک محافظ با ایشان وارد خانه شد اما کنار در ورودی روی پله‌ها ایستاد و وقتی چای و میوه آورده شد نشست.

آن هنگام که احمد با مادرم سلام و احوال‌پرسی کرد، دیگر شبهه‌ای برای مادرم باقی نماند که این همان حاج احمد آقایی است که او را از تلویزیون در کنار امام می‌بیند. وقتی مادر در حال آوردن چای بود، یک قدم به سوی او رفت و سینی را گرفت و همانطور که روی تخت می‌گذاشت گفت: ما آقازاده شما را خیلی به درد سر انداختیم، آمده‌ام بگویم این غفلت ما را ببخشید و حلالم کنید. دقایقی بعد مادر بزرگ نیز سر رسید و حاج احمد آقا تمام قد بلند شد. مادر بزرگ گفت: آقا دو سال همسایه ما بودند اما حاج احمد آقا گفت آن سالها خانه ما در کوچه درمان بود، چطور همسایه بودیم؟ مادر بزرگ به باغ روبرو که به باغ فاریان شهرت داشت و سالها به سوی خانه ما دیوار نداشت، اشاره کرد و گفت: در این باغ در کوچه درمان باز می‌شود.

مادرم احساس کرد که شاید حرفهای خصوصی در میان باشد و با ایشان خداحافظی کرد که با هم خلوت کنیم اما حاج احمد آقا گفت: همین امروز به من اطلاع دادند آقازاده شما از جبهه آمده‌اند، مادرم اصلاح کرد پشت جبهه.

...آمدم که بابت دردسری که پیش آمده، عذرخواهی کنم و اگر کاری هست در خدمت هستم.

حاج احمد آقا در حضور مادرم پرسید: آیا آن جوانکی که اکنون مسئولیت حفاظت از فرستنده را به عهده دارد، با شما نسبتی دارد؟ گفتم نسبت خیلی دور اما می‌توانید در این زمینه به او اعتماد کنید. مادرم که به طور طبیعی مانند اکثر مادرها فرزند خود را بزرگتر از سعه وجودی‌شان حس می‌کنند، گفت: پسرم وقتی تصمیمی می‌گیرد، همه جوانب کار را می‌سنجد. حاج احمد آقا شوخی کنان و البته با صدایی خفیف گفت: اگر این‌طور بود که آن فرستنده را نمی‌پذیرفت! مادرم سخنش را شنید و بر لب هر سه‌مان خنده‌ای نشست اما مادر بزرگ که از ماجرا به خوبی اطلاعی نداشت ولی می‌دانست که مشکلی پیش آمده، نخندید ولی چند لحظه بعد از مشاهده خنده مادرم که چندی بود آن را کم دیده بود و می‌دانست به آن شدیداً محتاج است، لبخند رضایت بر لب نشانید.